

با آرزوهای بزرگ و انسانی، در اسارت دشمن

قیام برای عدالت علیه اطاعت کورکورانه

سروان غلامعباس فروتن

ساعت ۲۲ شده بود، هر دو زندانی خسته به نظر می رسیدند. رضا پیشنهاد کرد که بخوابند. در سلول وسیله ای جز یک زیلو و یک پتوی دولتی نبود. رضا پتو را باز کرد و روی زیلو انداخت، خودش گوشه آن خوابید و به رفیقش هم گفت که گوشه دیگر آن بخوابد. هوا گرم بود، فیروز پیراهن و شلوارش را درآورد. زیر سرش گذاشت و دراز کشید. این دو نفر چند بار غلت زدند، هر بار همدیگر را نگریستند و چشمشان را بستند ولی خوابشان نبرد. رضا هر ربع ساعت یک سیگار می کشید. دود داخل سلول سر فیروز را به دوران آورده بود. صدای پای نگهبانان داخل راهرو و پشت بام لحظه ای قطع نمی شد و هر ده دقیقه یکبار دریچه سوراخ در کنار می رفت و چشم سمجی از پشت آن ظاهر می شد و با کنجاوی همه جای سلول را می کاوید. فکری فیروز را از خواب بازداشته بود: او نمی توانست با گذشته اش قطع رابطه کند. با حال هم مانوس نشده بود و دلش نمی خواست با آینده مبهم و تاریک نیز پیوند یابد. در برزخی بین دو دنیای گذشته و آینده قرار گرفته بود. دلش نمی خواست در این برزخ بماند. بلکه مایل بود به گذشته برگردد. گذشته از آن جهت مورد علاقه و دلبستگی اش بود که دربر دارنده تلخی ها و شیرین ها و نشان دهنده خوشبختی ها و یا تیره روزیهایش بود. از گذشته نمی توانست ببرد. گرچه گذشته اش رنج و محرومیت بود. یکنوع تلاش و در حقیقت جان کندن بود، ولی به آن خو گرفته بود، عادت کرده بود که: صبح زود به سربازخانه برود و مقداری زور از بالا دستها بشنود و به زیردستان تحویل بدهد. او پیچ و مهره کارخانه هیولائی بود که کارش "آدم سازی" بود. جوانان شاداب و آزاده را می گرفتند و به عنوان مواد خام و تصفیه نشده تحویل می دادند. این کارخانه می بایست آنها را درهم بکوبد و له شده آنان را در قالبی بریزد و همه را یکنواخت، یک اندازه، یک شکل و با روحیه و تقوی "تو" و یکسان بیرون دهد.

روی قالبی که به خدمه این کارخانه داده بودند نوشته شده بود: "ساخت ارتش شاهنشاهی." و چیزی بود شبیه به قالب خشت زنی که چهارضلع داشت: ۱- سرباز باید مطیع محض باشد! ۲- حق اعتراض و چون و چرا نداشته باشد! ۳- شاه فرمانده تاجدار و صاحب اختیار همه است! ۴- همه چیز را بدون تعقل و کورکورانه بپذیر!

بهترین وسیله برای درهم کوبیدن جسم و محو شخصیت این "مواد اولیه" شلاق و ناسزا بود. سلسله مراتب نظامی به ترتیب به هم زور می گفتند و تحمیل اراده می کردند: فرمانده لشکر به فرمانده تیپ و او هم به فرمانده هنگ و..... فرمانده دسته به گروهبان ها و آنها هم به سربازان.

در سربازخانه سربازان وسیله تسکین عقده حقارت و زبونی فرماندهان بودند. هرکس از هر جا درمی ماند به سوی سربازان می شتافت و آنان را به باد کتک و دشنام می گرفت. هدف زایل کردن خصائل انسانی آنان بود. می بایست از نظامیان آدمهائی فاقد اراده و تفکر بسازند. فیروز برای انجام این "وظیفه مقدس" ناچار بود روزی پنج ساعت نعره بکشد: به چپ، چپ! به راست، راست! و با چهره ای عبوس و ناراضی، فکر تعلیم یافتگان را "منزه" کند و "پرورش" دهد. پس از تعلیمات، سربازان را روزی یکساعت به شپش کشی وا دارد و دو ساعت به بیگاری بفرستد. این کارها در هیچ شرایطی: در زیر برف و باران، در زیر آفتاب، در هوای سرد و در هوای توفانی تعطیل بردار نبود. او یا در میدان مشق خاک می خورد و

عربده می کشید: خبردار! قدم رو! و یا در بیابان و روی تپه ماهورها از اینجا به آنجا می دوید و فریاد می زد: به هجوم، هورا! "تعلیماتش وقتی کامل می شد که سربازان سرنیزه ها را به سرتفنگ می زدند و هورا کشان به روی تپه مقابل می ریختند و آن را از "تصرف دشمن!" خارج می کردند و او "فاتح" و مغرور درسزمین "اشغال" شده دستها را به کمر می زد و عرق ریزان برای جلوگیری از حمله متقابل دشمن دستوراتی صادر می کرد. اگر عمل سربازان در "تصرف موضع دشمن" رضایتبخش بود اجازه نفس تازه کردن به آنان داده می شد و اگر در کار "قلع و قمع" دشمن ایرادی مشهود بود سربازان خسته و از نفس افتاده و بی رمق را به تکرار عملشان وا می داشت و با این ادا درآوردنها روزی چند بار دشمن خیالی را سرکوب می کرد و می تاراند و نتیجه را طی فتحنامه ای به فرمانده اش گزارش می داد: "تپه شماره ۴ از وجود دشمن پاک شد!" و سپس واحدش را به سربازخانه برمی گرداند: یک، دو! یک، دو! چپ، راست! چپ، راست!".

این کارها هر روز بطور یکنواخت و خودکار ادامه داشت. همیشه دستورات و ایرادها یکسان بود: "پسر! چرا راست نمی ایستی؟! چرا چرت می زنی؟! چرا یخه ات کثیفه؟! چرا شل حرکت می کنی؟! چرا قیافه ات درهم رفته؟! چرا پا رو محکم زمین نمی کوبی؟! سینه تو بده جلو! شکمتو بده تو! موقع خبردار اگر مار زدت نباس تکون بخوری! و....." هنگام رژه از جایگاه مخصوص پائین می پرید تا با خشونت فیلسوفانه قیافه درهم رفته و ماتمزده سرباز را با "منطق" از هم باز کند و برای این اقدام پدران با طنزی خشم آلود داد می زد: "پسر! عزا گرفتی؟ مادرت مرده؟" و سرباز اشکش جاری می شد. سربازان در مقابل فرماندهان مجبور بودند فقط یکی از این جملات را، بسته به اینکه فرمانده چه گفته است، خیلی بلند و نظامی وار تکرار کنند: "بله جناب سرهنگ! خیر جناب سرهنگ! اطاعت می کنم جناب سرهنگ!" این بود وظیفه "پرثمر" و "لذت بخش" فیروزها درسربازخانه.

از سربازخانه که بیرون می آمد مردد بود که چه بکند. سینما رفتن دلش را زده بود، تاترهم چنگی به دلش نمی زد. دیگر دلک بازی تفکری و مسخره بازیهای یکنواخت روحوی برایش جذابیتی نداشت. مدتی بی هدف طول و عرض خیابانها را می پیمود و شب خسته به خانه می رفت. مادرش جلو در، یا توی کوچه با نگرانی انتظارش را می کشید و وقتی او را می دید یکباره بارغمش سبک می شد و مثل اینکه دنیا را به او داده باشند چهره اش روشن و شاداب می گشت و با اعتراض مهرآمیز و پرمحبتی می گفت: "چرا دیر آمدی؟" او فقط درخانه درجلد خود می رفت، فیروز حقیقی می شد و لذت زندگی را می چشید. سر و صورت را می شست، لباس راحتی می پوشید و روبروی مادرش می نشست، چای می خورد و تعریف می کرد، مادرش قلیان می کشید و گوش می داد. گاهی هم مادر درد دل می کرد: "تو خونه از تنهائی دق کردم." "ازبچه هام خیرندارم." و با تمنائی التماس آمیز به پسرش می گفت: "بیا غیرت کن مادرتو امسال بفرست کربلا! می ترسم این آرزو رو به گورببرم." مادر و فرزند ساعت ده می خوابیدند. مادرش بیدار می شد، نمازش را می خواند، چای را حاضر می کرد و فیروز پس از صرف صبحانه لباس می پوشید و مادرآیت الکرسی می خواند و به او فوت می کرد. و او از خانه بیرون می رفت و کمدی چندش انگیز و نفرت آورهر روز تکرار می شد. این بود کارنامه افتخارآمیزسالهای "خدمتی" که صرف "تربیت" جوانان کشوری شد. و او از این گذشته دل نمی کند. دائم این افکار پیش چشمش رژه می رفت: "افتخارات گذشته! امتیازات گذشته!"

انسان هر چه را که تکرار کرد برایش عادی می شود و با آن انس می گیرد و دیگر نمی خواهد از آن جدا شود. این زندگی آشفته و نکبت بار گذشته برای او عادی شده بود و بریدن

از آن دشوار می نمود. گذشته ای که در عوض هر زوری از بالا دستها می شنید چند برابر به زیردستان زور می گفت. اگر جز این روشی پیش می گرفت کارش زار بود. اخلاص، متجاسر و ماجراجویش می شناختند. و یا به بی عرضگی مشهور می شد. او وقتی می بایست واحدش را برای سان حاضر کند طبق رسم معمولی سربازخانه به سربازان امر می کرد با پول خودشان واکس تهیه کنند و به پوتین هایشان بزنند، روغن مخصوص بخرند و اسلحه و ساز و برگشان را روغن مالی کنند. یخه سفید تهیه کنند. تمام تلاشش می بایستی این باشد که سربازان از گردن به بالا تمیز و براق باشند و تفنگشان روغن زده و سرنیزه صیقل خورده باشد. بوی عرق تن، چرک بودن و شپش داشتن زیرپوش اهمیتی نداشت در همان روزاول ورودش به سربازخانه که دیده بود سربازی را سفلیس گرفته و سربازی را که نمی خواست گماشته بشود شلاق می زدند، طرز معالجه بیماران و رفتار با سربازان را آموخته بود و به پیروی از منویات فرمانده پادگان دستور داده بود هر سربازی دستمالی درجیب داشته باشد که قبل از شروع سان خاک پوتین هایش را بزداید، گرد تفنگ و سرنیزه اش را پاک کند، صورتش را برق ببینازد و قی چشمانش را پاک کند. در مراسم صبحگاه و شامگاه که دعا خوان می خواند: "درو به خداوند یکتا که به ما جان داد تا فدای ایران کنیم!..... ما سربازان که در این سربازخانه گرد آمده ایم روی به درگاه خدا آورده از صمیم قلب مسألت می نمایم: پروردگار را فرو شکوه شاهنشاه ما را جاودان دار!..... به سربازان آموخته بود که یکصدا فریاد بکشند: " آمین!" و در خاتمه مراسم همه با هم با صدای غرا و مقطع سه بار به سلامتی بزرگ ارتشتاران فرمانده هورا بکشند "هورا! هورا! هورا!" واقعا که در همرنگ و همشکل و هم اندازه و هم صدا کردن نفرات استاد شده بود. ولی همینقدر که پشت به سربازان می ایستاد زیردستان "تربیت" شده و با انضباط برای نشان دادن تفرخودشان از این خدمت، این تعلیمات و این سیستم فرماندهی، ادا درمی آوردند، دهن کجی می کردند، تقلیدش را درمی آوردند و زیر لب دشنامش می دادند و او هنگامی که زمزمه و همهمه ای را می شنید و رو بر میگردد، سربازان یکباره از حرکت بازمی ایستادند و لب فرو می بستند و با زمختی مخصوص که به آنان تعلیم داده شده بود اخمی ساختگی به صورت می آوردند و مانند مجسمه ای شق و رق می ایستادند. آنوقت فرمانده باد در غیغ می انداخت و "لطیفه" می گفت: " خیلی شنگولین! معلوم میشه روتون زیاد شده. موقع خبردار که نباس هلهله شادی راه ببندازین!" و اگر سربازی به حرف او پوزخند می زد فرمانده، وحشی و خشم آلود به او حمله می کرد و زیرمشت و لگدش می گرفت: "الاع! حمال! احمق! موقع خبردار نباس تخم چشمت تکون بخوره!" و وقتی افسر خسته و درمانده، از تربیت کردن دست می کشید سرباز با خمی فرو خورده نفس نفس می زد و با پشت دست خون دماغش را پاک می کرد. درباره مراقبت و بدرقه زندانی تعلیمات دقیق و دستورات موکدی صادر می شد. مفهوم زندانی هم مثل مفهوم دشمن، برای زیردستانش روشن نشده بود - هرکس را به هر علتی به زندان می افکندند- سربازها بارها دیده بودند که همقطارانسان به علت تمکین نکردن تمایلات حیوانی فرمانده و یا ابراز شخصیت، مورد غضب قرار می گرفتند و به زندان می افتادند. ولی نگهبان دستور داشت که شدیدترین مراقبت ها را از آنها به عمل آورد و اگر به زعم او زندانی خیال فرار داشت با تیر بزندش. و حالا همان سربازان پشت بام ها، پشت در و پنجره کشیک می کشند.

دریچه برای بیستمین بار پس رفت، چشمی جلو آن آشکار شد و بعد از آن چشم دیگری و تحویل پست بین نگهبان قدیم و نگهبان جدید انجام شد. رضا سیگاری آتش زد و چون از بیدار بودن رفیقش مطمئن شد گفت: "تو چرا؟"

- نمی دونم! بیخوابی به سرم زده، شاید جام راحت نیست.

- سعی کن بخوابی، نیروت تحلیل می ره. تازه اول کاریم. یک راه طی نشده دراز، پریپچ و خم و تاریک جلو روی مونه، پیمودنش نیرو می خواد: "نیروی جسم و نیروی روح. این راه باید با سربلندی و موفقیت طی بشه. خودتو خسته نکن. میدونی اگر جسم فرسوده بشه روح هم درامان نیست."

فیروز خوشحال از این تسلاهی آرامش بخش، پهلو به پهلو شد ولی خوابش نبرد. چند بار چشمش گرم شد و چرتی زد. در خواب هم ناراحت بود و دائم خواب آشفته می دید. فلق، آسمان مقابل پنجره را سفید کرد و انعکاس این سفیدی بردیوار مقابل پنجره نمایان شد و کم کم گسترش یافت تا همه سلول را فرا گرفت. دود از نوک سیگار و از داخل دهان و بینی رضا بیرون می آمد، حلقه حلقه و مارپیچ وار درهم می شد، به بالا می رفت و از پنجره که حکم دودکش سلول را داشت با بیحالی بیرون رفت. چراغها خاموش شد. صدای باز و بسته شدن دربند و بعد خش خش کهنه خیس روی موزائیک های راهرو همراه با آن سروصدای نگهبانان شنیده شد. رضا پا شد، پشت در رفت تا سر و گوشی آب بدهد. چند دقیقه معطل شد، دوباره برگشت و چندک نشست. چیزی بیقرارش کرده بود. می خواست سیگاری آتش بزند، سیگار نداشت. پاکت خالی را با دقت از هم باز کرد با دست صافش کرد، نصفش کرد، مداد را از لای ریشه های زیلو درآورد، پشت در زمین نشست که از سوراخ دیده نشود، کاغذ را روی دیوار گذاشت و چند خط ریزو درهم روی آن نوشت، نوشته را لوله کرد و آنقدر کف دو دست غلطاند تا به باریکی چوب کبریت در آمد و آن را درلیفه زیرشلوارش مخفی کرد. انگارباری از دوشش برداشته باشند، خود را سبک احساس می کرد. دوباره پشت در رفت و نگهبان را صدا زد: "آقای نگهبان!" کسی با عجله از ته راهرو آمد: "چی؟"

- مستراح.

- چن دقه صب کن.

و رفت. بیست دقیقه گذشت. رضا دوباره نگهبان را صدا زد از وسط کریدور صدائی بلند شد "صب کن"

- پنج دقیقه ت بیست دقیقه شد!

- دو ساعت صب کن.

رضا کفرش درآمد: "آدم! مگر حساب سرت نمیشه؟"

- آدم خودتی!

درسلول پهلوئی باز شد یکنفرلی لی کنان از آن بیرون آمد. فیروز پرسید: "این کیه که یک لنگی میره؟"

- ابراهیم یک پا نداره!

پنج دقیقه بعد قفل باز و نگهبان جلو در ظاهر شد. رضا بی معطلی از در بیرون پرید. درمستراح که بودند سه بارنگهبان نهیب زد "یالا!" در روشوئی از دست پاچگی دست و صورتشان را فقط خیس کردند. هوای سلول بوی دود مانده سیگار می داد. رضا دست خیشش را به زیر پیراهنش مالید، یک اسکناس ده تومانی از جیب پیراهنش که به دیوار آویخته بود درآورد، از سوراخ دربه نگهبان داد:

ازکافه سیگار بگیر!

- کافه چی نیست.

- برو یک تمنش مال خودت.

سرباز پول را گرفت و چند دقیقه بعد ده پاکت سیگاراشنو را یکی یکی از داخل سوراخ به رضا داد. و او سیگاری آتش زد:

- این سیگار خیلی بهم می چسبه.

- نمی تونید کمش کنید؟

- حالا زیادش نکنم.

دریچه پس رفت، دهنی جلو آن را گرفت: "انگورچقدر؟" و بعد گوشی جانشین آن شد. رضا گفت: "دو کیلو!" وقتی دریچه افتاد رضا گفت: "میرن جنس های آشغال و مونده رو به قیمت ارزون می خرن و به ما ده برابر می فروشن. قابل خوردن نیست. اگر نخیریم و مصیبتیه. پریروز پنج تومن انگور خریدم همه شو دور ریختم." رضا سیگارش را کشید از جا بلند شد و در طول سلول شروع به قدم زدن کرد. هیكلش مثل یک شبح مقوایی- خشک و دراز- در پرده رفیق دود جا به جا می شد. لکه خون تازه ای به خونهای خشک شده خشتکش اضافه شده بود. او ضمن قدم زدن زمزمه ای آغاز کرد و کم کم صدایش بلند شد:

"کاروان در راه خوش فرجام خویش گامهای زنده بردار به پیش گام بردارد به سوی زندگی. تا براندازد نظام بندگی ابلهان فریاد بردارند ایست! غیرقانونیست این ره، راه نیست!"

رضای احساساتی صدایش هیجانی تر شد و قدمها را تندتر کرد: "غیرقانونی توای، آن مغزافسونساز تست- غیرقانون دستگاه اهرمن پردازتوست. غیرقانونی نشان تاج هاست. کز ره قانون ملتها جداست."

دریچه پس رفت: "خفه خون بگیر!" رضا سرودش نا تمام ماند ولی هیجان با خشم آمیخته اش ادامه داشت. سیگاری برداشت قدری با انگشتها فشارش داد، دو سر آن را روی قوطی کبریت کوبید. صدای فش گوگرد و بعد حلقه های دود سیگار و رضا به فکر فرو رفت. صدای قفل درچرتش را پاره کرد، در روی لوله چرخید، دو سرباز جلو درگاهی ظاهر شدند. یکی دسته نان تفتانی را که کاسه روئی قر شده ای روی آن بود در دست گرفته بود. دیگری دو نان و دو تکه پنیر برداشت. رضا آنها را گرفت. سرباز پرسید: "چای؟" دوتا! دوتمن بده!

رضا دستمالش را پهن کرد، نان و پنیر را روی آن گذاشت و دونفری مشغول خوردن شدند. پنیرها سفت و شور بود و بوی نفت می داد. رضا با بی میلی دو سه لقمه نان خورد، تکه نانی لای دستمال پیچید و زیرپتو گذاشت. در سلول وسیله سرگرمی نبود وسائل داخل سلول عبارت بود از: یک زیلو، یک پتو، یک تنگ سفالی، یک کاسه کاشی، یک دستمال و ده پاکت سیگار که دائم تحلیل می رفت و به صورت دود درمی آمد.

فیروز پیشنهاد کرد: "خوبه یه سرگرمی برای خودمون درست کنیم."

- چه سرگرمی؟ کو وسیله؟

- شطرنج.

- چه جوری فراهم کنیم؟

- نانها را بده!

رضا دستمال نان را به فیروز داد. او آنها را با کمی آب خمیر کرد، یکساعتی ورز داد و ۱۶ پیاده درست کرد، کنار سلول چید و گفت بقیه اش را هم با نان ظهر. در باز شد و گروهیان عافیت پایش را روی چهارچوب گذاشت، آرنجش را روی زانونها و چانه اش را کف دستش گذاشت، زندانیان را ورنانداز کرد، داخل سلول را با دقت نگریست. سربازی که جعبه ای روی شانته اش بود عقب ترايستاده بود، عافیت پاکتی از درون جعبه در آورد: "ظرفتو بیار!" رضا کاسه کاشی را جلو برد، عافیت انگورها را توی آن خالی کرد:

"حسابش شش تومن میشه. رضا فوری پول را پرداخت وقتی گروهبان عافیت رفت فیروزگفت: "انگور کیلویی سه ریال رو چرا این قیمت؟"
- جای چون و چرا نیست. با گروهبان عافیت همیشه در افتاد کارچاق کن رئیس زندانه. اگر به کسی غضب کنه از همه چیز محرومش می کنه."

همه چیز برای این دو زندانی روزی دوبار مستراح رفتن و هفته ای یکبار ملاقات با چمدان بود. اینها حداکثر امتیازاتی بود که به زندانیان داده بودند و قطع یا محدود کردنشان قابل تحمل نبود. رضا دستپاچه و ناراحت بود، انگار می خواست کار مهم و خطرناکی انجام دهد. حواسش جمع نبود و با التهاب و بیقراری درسولول قدم می زد و سیگاری کشید. گاهی گوشش را به سوراخ درمی چسپاند و وقتی خسته می شد روبروی درمی نشست و به سوراخ خیره می شد. ساعت ۱۱ دریچه پس رفت و چشمی با دقت داخل سلول را نگرید. اخم صورت رضا با دیدن این چشم مهربان از هم باز شد. لبخند پایداری چهره اش را فروخت و انگار انتظارش به پایان رسید. نفس راحتی کشید و ذوق زده گفت: "خیلی خوب شد." و پس از آنکه پکی به سیگارش زد افزود: "فرخ رسید! نگران بودم که نکنه یونسو از این بند برده باشن."

- خب حالا تماس با دکتر وزیر ممکنه؟
- حتم!

ربع ساعت گذشت، رضا پشت دررفت، دریچه را کمی کنار زد و دوباره رهاش کرد. فیروزگفت:

"دقت کن که در دسری بر اش درست نشه."

رضا فاتحانه جواب داد: "حواسم هست!"

در لحن صدایش شادی امیدوارکننده ای حس می شد که داشت همه وجودش را فرا می گرفت. از پشت در کنار آمد. خنده در لبانش می دوید. زمین نشست و بی اراده دستش را توی شکمش برد و گفت:

"سگ مصب داره شروع میشه."

لقمه نانی از لای دستمال درآورد و در دهانش گذاشت دریچه پس رفت و دهنی جلو آن قرار گرفت: "جناب سرگرد سلام!"

رضا ناگهان از جا پرید و به در نزدیک شد:

"سلام پسر خوب، قربون محبتت! یونس جان دکتر و میشه دید؟"

- نه! خیلی سختگیری می کنن.

- یه یادداشت بدم بهش می رسونی؟

- حاضرش کن.

دریچه افتاد و صدای پاهای یونس در راهرو پیچید. رضا خیلی سریع کش زیر سلوارش را کمی از لیفه بیرون آورد، سرکاغذ لوله شده پیدا شد. آن را بیرون کشید و لای انگشتان دستش و در امتداد آنها قرارداد و شروع به قدم زدن کرد. سیگارش داشت تمام می شد ولی حواسش نبود. آتش که به انگشتانش رسید خیلی خونسرد ته سیگار را کف درگاه رها ساخت و با نوک شست پا خاموشش کرد. دریچه کنار رفت: "زود باش!"

رضا با شتاب لوله کاغذ را از سوراخ بیرون داد و گفت: "جوابش"

دریچه افتاد و صدای پائی با عجله دور شد و التهاب رضا فروکش کرد.

ده دقیقه از ظهر گذشته بود. درسولول باز شد "کاسه تو بیار!" و سرباز ۴ کتلت توی آن انداخت و دو نان روی کاسه گذاشت و در را بست. رضا همین طور که لقمه را میجوید پرسید:

"سرباز و شناختی؟"

- نه!

- یونس بود. تا حالا چند دفعه بهش پول دادم قبول نکرده واقعا روحیه عجیبی داره. جوان پاک و ساده و فداکاریه. یه پارچه آتسه ولی در عوض تراب. واقعا نفرت انگیزه.
دریچه پس رفت: "وردار!"

کاغذ گلوله شده ای به بزرگی یک پسته از سوراخ به داخل پرت شد و دریچه افتاد. رضا کاغذ را برداشت. دهانش از جویدن بازماند، کاغذ را از هم باز کرد، دو بار آن را با دقت خواند. غمی بر صورتش سایه گسترد. غذایش را نا تمام گذاشت، خود را عقب کشید، به دیوار تکیه داد، آرنجهایش را روی زانوان گذاشت، شقیقه هایش را با دو کف دست گرفت، سرش را پائین انداخت و به جلو رویش خیره شد. جرات پرشش از فیروز سلب شده بود. رضا، این آدم حساس و تاثیرپذیر به سرعت تغییر روحیه می داد و مثل کودکان لحظه ای خندان و لحظه ای دیگرگریان بود. خنده اش شادی می آفرید و غمش افسردگی. او مدتی به زیلو زل زد. نفسش آرام و بی صدا بود، رگهای شقیقه اش می زد، لبهای خشکیده و دود زده اش به هم چسبیده بود. دفعتا سرش را بلند کرد، او ممتدی کشید، دستها را محکم به هم زد، سیگاری روشن کرد و شروع به قدم زدن نمود. فیروز به خود جرات داد و پرسید "رضا! باز چه ته؟" رضا جواب نداد. سرش پائین بود و تند تند قدم می زد. دیگر به سوراخ در نگاه نمی کرد.
باز فیروز پرسید

"آخه چه ته؟ برادر!"

رضا با تندی جواب داد: "آه حوصله ندارم. راحت بگذار!"

سکوت غلیظی محیط سلول را خفقان آور کرده بود. شبح رضا در لای پرده تورمانند دود پیچیده شده بود و صدای خفه پای لختش بر روی زیلو به گوش می رسید. فیروز به دیوار تکیه داده بود. جواب رضا رنجیده اش کرده و او را به فکر فرو برده بود: "چرا رضا روحیه اش اینقدر متغییر و دستخوش نوسانات و زیروم هاست؟ نکند روحیه اش را باخته است! بیست روز زندان که نباید آدم را این طور دگرگون کند. گرچه او دردهای بسیار دارد: نگرانی از وضع زن و بچه هایش، نگرانی از وضع رفقای شکنجه شده اش، نگرانی از آینده تاریک و سرنوشت مبهم و نامعلومش انتظارشوم بازجویی و بازپرسی و عوارض ناشی از آن، درد زورشنیدن و دم برنیارندن. دردی که آدم گاهی شخصیتش را متزلزل احساس می کند. درد معده و درد توام با چرک و خون دکمه های نوظهور گوشتی موضع حساس نشیمن و شاید دردهای دیگر. دردهایی که قلب را می فشارد و روح را می تراشید....."

رضا کم کم داشت از آن حالت بغ کرده و زمختش بیرون میآمد، بخصوص که احساس کرده بود با جواب تندش رفیق خود را رنجانده است. دنبال بهانه می گشت که به حرف آید و این رنجیدگی را از دل او در آورد. بالای سرش رفت دست روی سر او گذاشت و گفت: "تو دیگه چرا اخم کردی؟"

حرکات تو منو داره مایوس و ناراحت میکنه

دست خودم نیست، میگن: قلبی که دوست میداره ناگزیر اندوه بیشتری با خود داره. و پهلویش نشست و گفت: "من درد دارم. درد بی درمان. چرا حتی که هیچ مرحمی نمی تونه التیامش بده. و من می خواستم با مخفی کردن دردم روح تو رو نیازارم. تو روح پاک داری. روحیه ات قویست. نباید وسیله تزلزلشو را فراهم کرد. ولی احساس می کنم کاربردی کردم. و کاغذ مچاله شده را باز کرد و بلند خواند: "رضای عزیز! شاید این آخرین وسیله ای باشد که از آن استفاده کرده ام و آخرین دفعه ای باشد که با تو حرف می زنم. باز پرسیم که با رگبار فحش شروع و با مشت و لگد و شلاق تمام شد فقط سه ساعت طور کشید و خیلی خشن و شدید بود. شدیدتر از بازجویی، می بایست هر چه دیکته می کردند بنویسم. حالا مجروح و تبار گوشه سلول افتاده ام. قرار است فردا برای محاکمه به پادگان جمشیدیه منتقل کنند. دادستان قول "مردانه" و قطعی اعدام را داده. در اینصورت با یک دنیا آرزو به گور می روم: "با آرزوی روزهای طلایی و شادبختی که برای به تحقق رساندنش فداکاری ها کردیم. مهم

نیست دخترم بزرگ می شود و کارم را به ثمر می رساند. دوران طلائی از آن نسل آینده خواهد بود و تلاش ما به ثمر خواهد رسید. دنیا را با تمام زیبایی هایش، دنیائی که همسر و دخترم آن را زیباتر و با شکوه تر کرده اند، اجبارا باید ترک کنم. اگر به ماری دسترسی پیدا کردی سلامش برسان و دخترم را ببوس، خدا حافظ!"

رضا صدایش می لرزید و چند بار در گلویش ماند و وقتی نامه را تمام کرد، مثل یک کودک گریه سرداد. فیروز مغموم و مبهوت سرش پائین بود. وقتی رضا آرام تر شد، به او گفت: "چه مردانه! ما دنیا رو تکون خواهیم داد. وطن پرستی و ایمان و اراده راسخ خود را به همه ثابت خواهیم کرد."

رضا حالش جا آمد، احساس آرامش نمود. انگار "اثبات وطن پرستی و ایمان و اراده راسخ تسکینش داده بود و مشکلش را گشوده بود. نطفش باز شد: "دکتر مرد شریف و مهربان نیست. یک پارچه محبت. یک دنیا فداکاریه. بسیار پا بر جا و وفاداره. بی باک و پر تحمله" اونم زخم معده داره. طفلک با چه پشتکاری دکتر شد! دکتر حقوقه. تحصیلاتشو در فرانسه تمام کرد. از لحاظ فعالیت در سازمان و پرکاری در خدمت ممتاز بود. انسان وقتی جثه شو می بینه تعجب می کنه که آدم به این کم جونی و کم جنگی چطور از عهده این همه کار برمیاد. به همسرش خیلی علاقه داره. زن و شوهر همدیگر رو می پرستن. شش ساله که ازدواج کردن، تازه مثل دوران نامزدی و ماه عسل عاشق و دلباخته همدند: "نمی دونم ماری چطور این ضربه رو تحمل می کنه!"

فیروز گفت: "داری الرحمان می خونی؟! هنوز که طوری نشده. یه سیبو که بالا بیندازی هزار چرخ می خوره تا به زمین برسه، عوامل بسیاری هست که ممکنه حسابها رو به هم بزنه."

رضا گفت: "برادر، قضا و قدری نباشه! وضع خیلی خرابه و بعیده که قسر دربریم." من برعکس تو نا امید نیستم و قول میدم دو سال دیگه هیچکدوممون تو زندان نباشیم. رضا فقط خندید و خنده اش بیرنگ و پر معنا بود. هوا داشت تاریک می شد. شکم ها به قرقر افتاده و زندانیان را بی قرار کرده بود. سرانجام یونس در را باز کرد: "بفرما دست به آب" صورت سیاه و آفتاب سوخته ای با خط های کم عمق پیشانی، چشمان میشی نسبتا درشت، فکهای بزرگی که از دو طرف صورتش بیرون زده بود و پرده نسبتا ضخیم چربی نتوانسته بود آنها را بپوشاند. چانه گرد و کوچک، گردن کوتاه و قد متوسط از مشخصات یونس بود. مقرارت نظام نتوانسته بود کلاه یونس را تا روی ابرو پائین بیاورد و همین نشان می داد که هنوز روح توانای یونس به زنجیر "انضباط" کشیده نشده است. یونس کلاه را طوری به سر می گذاشت که قسمت عمده پیشانی اش بیرون بود. رضا پرسید: "دکتر چطوره؟" - تب داره. عصر او مدن یه خورده دوا قرمز مالیدن رو زخماش."

رضا گفت: "یونس می بینی؟!"

یونس که متأثر شده بود گفت: "دل مام خونه ولی چه کنیم که زوری نداریم." رضا با هیجان جواب داد: "تمام زورها مال شماست. روساتون دارن از زور شما استفاده می کنن. خودشون پخی نیستن. اگر شما نباشین بیچاره میشن. شما همه زورها تونو رو هم گذاشتین دادین دست فرمانده تون. اونم مشتشو که به اندازه زور صدتا، هزارتا، ده هزارتا، صد هزارتا آدم میشه تو سر هر کس بزنه لهش می کنه. یه خورده فکر...."

صدای پائی آمد. یونس هراسان گفت: "زود برو تو مستراب!"

رضا با عجله نشست و شیر آب را توی آفتابه باز کرد و یونس به مراقبت پرداخت. سایه ای از جلو روشوئی گذشت و صدای پا دور شد. رضا پرسید: "کی بود؟"

- اون یکی نگهبان. ما باس همو بیائیم. اگه یکی مون با شما حرف بزنه اون یکی گزارش می ده.

- یونس خبر تازه چی داری؟
 - راستش خبری نداریم. مام اینجا زندونی هستیم. مرخصی که بهمون نمیدن از تو بندم نمیزارن بیرون بریم.
 - هروقت دکترو میارن خبر بده.
 - چشم
 - زنده باشی.
- یونس خیلی محبوبانه و ملتمسانه گفت: "یه خورده زودتر ایراد می گیرن."
رضا وقتی به سلول رسید به یونس گفت: "می تونی یه سوزن برام تهیه کنی؟"
یونس بی گفتگو کلاهش را برداشت، سوزنی که به سقف آن زده بود در آورد و به او داد.